

তাৎপর্য হইতে উকীল ও মোক্তারেরা বিশেষ রূপে মুক্ত হইয়াছেন।  
অব্যক্তরা আরও অনেক কথা প্রস্তাব করিয়াছিলেন এবং তাহারও  
কিছু কিছু গ্রহণ হইয়াছে।

### মজুরী কন্ট্রোল সংক্রান্ত আইনের পাণ্ডুলিপি।

সম্প্রতি বাঙালাহিকার সম্পর্কীয় ব্যবস্থাপক সমাজে মজুরি কন্ট্রোল  
এক বিল উপস্থিত হয়, মজুর নিযুক্ত করিয়া যে কন্ট্রোল নিয়মাদ্বারা  
নিয়ন্ত্রণকর্তাকে নিক বারে স্থানান্তরে মজুর পাঠাইতে হয়, সেই কন্ট্রোল  
সংক্রান্ত বিধিবিধান করা এবং তাহাতে এই কন্ট্রোল উক্ত স্থান পর্যন্ত  
কার্যকারী হইতে পারে ও বলবৎ থাকে তাহার উপায় করাই উক্ত  
পাণ্ডুলিপির তাৎপর্য। অব্যক্তরা বাঙালী গবর্নমেন্টের ব্যবস্থাপক  
সমাজ সেক্রেটারীকে উক্ত বিষয়ের নিমিত্ত এই মর্মে এক পত্র  
লেখেন যে যে সকল অঞ্চলে চার আবাদ চলিতেছে সে সকল স্থানে  
যে প্রকার অবস্থার ঘটনা হয়, অন্যান্য স্থানে তদ্রূপ হয় না, অতএব  
আর-কার স্থানের নিমিত্ত যে সমস্ত আইন প্রচলিত আছে, তদ্বারা  
তৎকাল মজুর কি যুনির কাহারো সম্পূর্ণরূপে উপকার দর্শিতে পারে  
না। অব্যক্তরা উক্ত পত্রে এই কথাগুলি বর্ণন করিয়া এই পাণ্ডুলিপির  
মধ্যে যে সকল নিয়ম নির্দিষ্ট ছিল তাহার সংশোধনের নিমিত্ত অনেক  
প্রকার অভিপ্রায় প্রকাশ ও কতকগুলি কথা প্রস্তাব করেন। তাঁহারা  
বলেন যে যদিও উল্লিখিত বিল কাচাফা আসান, ও সিলেট মহতানকের  
নিমিত্তই প্রণীত ও অভিপ্রেত হইয়াছে বটে, কিন্তু তাহার অন্তর্ভুক্ত  
নিয়মগুলি বেসরূপে লিখিত হইয়াছে, তাহার তাৎপর্যভীতি এইরূপ  
বুঝায়, যে সেক্রেটরিয়েট গবর্নমেন্টের এলাকার মধ্যে যে কোন স্থানে মজু-  
রী যুনিদের ব্যাধ প্রেরিত হইবে, তদ্রূপ সকল স্থানেই পূর্বোক্ত  
বিলের বিধানগুলি পাটিতে পারিবে। পূর্বোক্ত আইনের পাণ্ডুলিপির

۶۵

علم  
دولان  
۱۵۹۱

۳۱۱

دیوان سیدی

۱۸۰۸

٣١١  
ديوان سعدي





دولان الموم

۴۵۹

۲۱۱۱  
مکتب

دیوان سعیدی

خزینہ کو انبیا  
میر ویم از خیر

فقط در این روز از دست یابی  
در این روز از دست یابی

[illegible]

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين على ما ذكر من نعمته غراسه وعلا  
جنان الرزق ايماناً وموهباً ان اسئلك ان لم تحسنه  
سبحانه برحمتك فادعني في الورد في جبل بعده عدا  
محسن وادعني في الدنياه في سجدته او بغيره  
طوبى لقلب وفتحا لثا ركة بعد المنه من دونه به  
لسان لم يصح له بهرته في روضه الرحمن من نجاة  
نري السحاب والاكلام اذ في قدره ابد يسر من غفلة

الشمس

[illegible]





این دیو و تو نام سوزناک کند  
 این بریزن مقام تا یکجای آید  
 شعر تو را من بگفتم تا ثابت بماند  
 با همیشه است آن تو زود و خوشم شد  
 گفتا که آن مشهورت قدسیم کشید  
 خدا آید آن رسول از یمن  
 آنچه بر خار رسیده صدیق نامور  
 هر دو آن قدم بچسبید آن خاوار  
 به آن که در کعبه حق و جان خدا کند  
 بگوهر که حق به جگر بر آید  
 سحر و جادو شدن تا جایی که بمان  
 روی که حق را شمس انداخته بماند  
 دیگر حال اسیرت عکس که برنگرد  
 این غلام را به زلف حق و دوستی  
 خندان می باشد بهشت کشید و عسل

که نشد و نامور آنجا آمدن  
 به تنگ ناز و نوبت باید  
 به آن آید به نیت سوز و مقرر  
 نسج گفت در کف همچون آید  
 از حق امن تجو زود و غرض حق  
 صدیق را نام نسج و آن در حق  
 محسوس حق تعالی و تعجب حق  
 بگویند به آن که نور در کلام آید  
 تو و صمیم دوست به بیان بدو  
 که تو را به رسل حق به ختم  
 به تو فرستاده آن به دست حق  
 به تو در کعبه حق و آن به دست حق  
 به تو به حق و آن به دست حق  
 که به دست حق و آن به دست حق  
 هم به دست حق و آن به دست حق



کرمی که ز کینه بر لب	و در پیش کینه بر لب
دشمنان تو خون تو کرد	باز در کمال لطف تو دل میداد
تا بپای تو که بر سر کوه	کار کرد که ز کینه تو هیچ بماند
تا در کوه مسکین و محتاج	و در لایق جانان تو
باید تو را میدادیم و تو کردیم	حالت همیشه بخش کردی آن بود روز
کسی تو را نخواست و تو را نخواست	تا در کوه تو هیچ کس در چشم افتاد
سپید کرد چشم غم ز کینه تو	و در کوه تو هیچ کس در چشم افتاد
و در کوه تو هیچ کس در چشم افتاد	و در کوه تو هیچ کس در چشم افتاد
کارهای بیکسان نه در شب	بردم روزگار کس را غمنا
تا بچند دستهای بخت داشتیم	خودت بر تو تو کردی که در غم
و در کوه تو هیچ کس در چشم افتاد	و در کوه تو هیچ کس در چشم افتاد
بیا یا جدی که در کوه تو	در کوه تو هیچ کس در چشم افتاد
بید بود که بنده بگوشتی بکار	بیا یا جدی که در کوه تو
کس را بجز و داشت تو را	تا بچند دستهای بخت داشتیم
کار تو داشت تو را	تا بچند دستهای بخت داشتیم





همین روز هزار و آردو اندر قتل	در باب قتل و کشتن و کشتن
به دست فلک و قیامت گذرد	یکی بود و یکی نبود
که گویای ده است باو به آرد و بخت	بشناسی قدر و ارزش که گویا بود
چون شکست خاقد از خدیو بشارت	که نظر میباشی که شکست از خدیو
ایموج نای بسته به امواج نفس	بکار و ای عالم رو به خدایا
با آرد و بین کرد در نظر خواجه کاسرین	که غیب چار و نیست ایان کل
باز خدیو در غم است و غمناک	کاش که غیب چو باز بریزد کیو
چون بوم به غم نفس ساید بزم	در ای حیدر که کشی که خنده
آرد و در غمت که ایمن میرو	بعد از آنکه شنید خدایا
در محبت عشق بدامد و بخت	کاش که کند و دشمن را بخت
کشتن به پیش کشی که کشی	در خفا هم نشانی که خنده
و ای ایو که حافیت خبر خبر	و ای ایو که حافیت کشتن
چون بکین که بدین جهان بکین	چون که کردی که بدین جهان
نرم من بوی عالم قفس که بکین	کرد و حسن بکین که بدین
از خدیو که بکین و بدین	در سبب و طلب علم و بخت

در این روز

عالمی کتب و اشعار و ادب  
 هر کس که کارش بنشیند بنام خدا  
 امروز خود را بنام خدا  
 چون دست بشویم معاصی ببردند  
 از عهد نذر خدا بخواه که بکنند  
 مردان بجهت خدا بپوشند  
 از نذر کسب و دست بپوشند  
 جسم فلانی را نشین بگرداند  
 نذر کسب و دست بپوشند  
 خدایت فرستد و نذر کسب  
 ملک و نذر کسب و دست بپوشند  
 ز نذر کسب و دست بپوشند  
 و نذر کسب و دست بپوشند  
 از نذر کسب و دست بپوشند  
 بنام خدا و نذر کسب و دست بپوشند

چشم که در بر منجمد است	سایه زده از خان و چون بر چرخ
مرکب از دای و دایست هیچ	لیکن ترا هم گشتم بکایت خوش آمد
فایه نشسته بغیر ایامی کام دلی	لبوی زنگنه از طغیان و آه
باری که گشت بجز در زمان گذر بود	از منبر خود در بزرگ در و در و در
در روز تو که غمزه آیت کویت	لبیک بر پرده کشتی کنی از اندر
کایا بدست واقعه پیش خلیفه را	در کجاست صورت خورشید از آتش
وقتی خیزد چهلوی تا ناک نماهوش	مسکین بگشت به خلیفه از خاک بگریه
تسلیم شو کر اهل تمیز که عارفان	بر دهن کج عاقبت از رخ هماره
در جهت بایست برین رسته	کو تشنه چو کاه کمر گشته یار
غیر از منده است تو را تو گشتم روز	آتش بخت که بر خور زنده و پیر
پیش از من زنده و پیر ز جان گشته اند	شکوفه بخت و پیر و پیر
آنکه لایق بفرمانند از اندر	روزی که در کمر گشته غلج و پیر
ترجمه چندی چو در دست کاشی کبر	یکایک تو زنده و پیر و پیر
نکته از غیر شمع و غیر در اندر	در وقت بر کس است و پیر و پیر
و در کشتی ز جفت این که در دست	در کشتی بخت و پیر و پیر



بودی ز بوی بهیشت ایشان بودی	بودی آسمان پرده و نور شدی شریک
مور بارگاه خاطر سحر خیزم بکن	نوازش شاه عشق و ادب سکون
کنده گدازم بقادر بر خرم آید کاین منم	حاکم چشم کز قریح منی دور
بختم جزو نفس خود را ز حال اهل قفل	با کشف بودی هر زنده حواس
خیرم آنجا ز غفلت بفریتم و بیک	در شهر آینه فرو شست بوی

دیگر که چشم رفت و روبرو	مرا این پنج روز در با
نیکو این بد کرد و آتش خشم	شرم بدت که نوره آید
کهن گشته و با حقان کلف	شیخ گشته و با حقان شایسته
باز بیدار شدی در جنب و ریش	میر و وزیر جریح بر تانایه
باز درین فکر که سپیدی بخت	موشکند اهل زرقا
نورانی بخت نهاد بر دلم	خانه است بر دلم سجده
کو بر لغت سپید کوی	در کسب اقباب و همایون
در محبت حق و حق بخت	در محبت ریح بخت
فرمود کاین بد در کفر	در بخت و جوی بخت



[illegible]

و تشبیر به کنایه غفلت کند	پیرایه خفته دارد نه این است
روشنی است در این عالم	تیره است در این عالم
خدا را که جهان را آفرید	ایها نفس من جهان را آفرید
میرا را که در این عالم	تو را که در این عالم
خلق ملکوتی و روحانی	خلق ملکوتی و روحانی
که من مستحق نیستم	چند گزینم بر آن بر کند
کدامی که از عفو و رحمت	بغیر و بده اسم از قولی الهی
مستحق آن دل که در درج	بغیر و بده اسم از قولی الهی
که در آن ملکوتی	بغیر و بده اسم از قولی الهی
که از اسرار و کتب	بغیر و بده اسم از قولی الهی
در حق و حقیقت	بغیر و بده اسم از قولی الهی
نمودم که بر حقیقت	بغیر و بده اسم از قولی الهی
که از اسرار و کتب	بغیر و بده اسم از قولی الهی
در حق و حقیقت	بغیر و بده اسم از قولی الهی
نمودم که بر حقیقت	بغیر و بده اسم از قولی الهی

سوره البقره

هفت آن نیست بر خانه چنان	صدق پیش از آنکه انصاف بر پیشانی
کز کس نوبه کند نادگری پذیرد	کو کس نوبه که آن نوبه رسا نیست
دانش خلق پوشید که بود انشود	ز آنکه بیم است بس پس که نهان نیست
صفت یوسف و یوسف صفات	دیو ساری کمر آفرین سلاطین
خانه پر خندم و کجی نوزاد کجور	غم حرکت جوینم بر کمر سنان
دست جرت بجزا کرد دست نوت	اجت نذ غر غلف که نهان نیست
خرماری خام طبع در ری کلک نوزاد	بر سرکت عقل دیده باران نیست
خند ز هر دو نفس که در راه خدا	مردم ز خلفه نماند بی غولی بایان
چونیم کل دو صندل ز دنیا که نوزاد	در کفشان اوس فوجی در جهان نیست
بکثرت زمره صدق جهانی زار و	مشرزان و ختم تا بود روحانی نیست
دست دینا برون نگر که بجای بر	مستقد باشی که پادشاه روحانی نیست
بچه ابو بازوی ریاضت اشک	کین لبه خنجر ترا نوت جهان نیست
حکمت این است اگر راه غند کریه	راه این بادیه خویشا سر دما نیست
بپندیر کبر و نوم نه عبارت که نوزاد	غرض از شایسته افکار سخنان نیست
پس خدا را در راه حقیقت همه	زاد این راه بخیر می رسد و نه نیست

کس که از کجی از در که حق کی بار با      که که یابی در پیش را سر سلطان است  
 انگی از در دین رسد که تا سر دارد      حارثان چه کردند هر یک از دست  
 و انکه از خیمه بصرای فرشت توده اند      که چه آن زن که کبر دهم در آن است  
 یارب از دست بگری نو که فریاد رس      نوبه بخشی که درگاه تو را میانیست  
 که برانی و کرم بنده غصص خوانند      روی تو میبیم از حضرت سجایا  
 سعدی در سخن رو تو دیش در زمان      کجا که از در کرانه ای عاید نیست

نو انکون که غیوت سردی در دین اند      خرد نیست که بدقت از نو نشیند  
 نوئی نو کز خیم از جبار در دین      خبره در بی اگر گشته اند که در نشیند  
 نوبه نسیم که یکی در غمت بجان آید      که در نشان تو چند انکه میکنی بشیند  
 مرد بخت یکا کنی از خویش مران      که در دستان دفا دار بهتر از خویشند  
 خطام هست در دین و پاک بزانم      که از ارادت دشمن بدست نندیشند  
 بر ایند بفرین جویب پنج دهر      چنانکه صاحب نوشند صاحب کس اند  
 تو حاکمان کسم نمیده سعدی      که پنج بر سر و سر نمیده و در در بشیند  
 نه چون نمند از زمین و غلبه کو بهشت      که ترک هر جهان که اند و در در بشیند

دریا از آواز

۱. در روزی که در این روز  
 ۲. در روزی که در این روز  
 ۳. در روزی که در این روز  
 ۴. در روزی که در این روز  
 ۵. در روزی که در این روز  
 ۶. در روزی که در این روز  
 ۷. در روزی که در این روز  
 ۸. در روزی که در این روز  
 ۹. در روزی که در این روز  
 ۱۰. در روزی که در این روز

کمر ز باد فنا ای پسته جنبه نشینی	چو کلاه لبه سبز بر دوش زلف زنی
ز میان دفته خون کمره باز کند	بیا بیدار که خون دل سیاه کند
اصیقت یار نباشد سر در کجایم	خود رخت کرد ز بیکل بر باد
بدون خجسته کلامی بعد شمس کران	که عاقبت محبت شود چنان
چو غزل بجا آید بزم خنده ناکامی	زبان مجلس شش لا بکلامی
چو خشم خزان دولت بایمال کند	کلاه و زور در دوش خنده کاس
بر او رخت بجا دهد دوشی خشن	نوحه چنان زنده کبر ز باس
خجسته بر باد و غم نیکه زده	بیخ باده که شمشیر و کلاه
روغ بچشمه کف شنبه مرد ز نام	برو جویا که شمشیر و کلاه
بگو که بدل دوش جوهر نرم نهد	ز سرمه شسته ای دل که کلاه
چو در در زو که هر در نیاید	در سبک بخت کرم مردم
یک که خنده بر فتنه باز نسبی	که باده خجسته برانی که شمشیر
بخت در دوش کل حسد کوزه کما	چو باده که در بر دوش شمشیر
و اگر خجسته و زلفی کمر دوش	جست کسی تو باریت تاب و کلاه
یکش بار خجسته بخت و شمشیر	که دوش خجسته و شمشیر



نفاخته نسراور طاعت آیدم  
 مکر بچین غایت جمل دراست  
 زده کمر گشت دهن نامیدی نیست  
 کی بود کس ز بارگاه مسداست

بسی صورت بکر و عیب علم  
 از بن صورت بکر و عیب علم  
 عادت با سید دیگر اندوز  
 که دینار را ساسی نیست حکم  
 منابر سر بر کرده شمشیر است  
 که کوزه می شود اورا و ما دم  
 و یارب که در فلان بر سر کوه  
 که در لحظ جزوی می شود کم  
 بس خاکی که بر ز پای نادان  
 که را بدوش کشته دو سس معصم  
 نه چشم طالع ز دنیا شود سیر  
 نه هر که چاره برگرد از مشیم  
 کار خنده آدم خشت کردند  
 کی خسد دل فرزند آدم  
 بسیم و ز خجونا می بدست آر  
 میزد جسم که برگردنه ز جسم  
 فرمود ز سر امر بادرناست  
 سبب از دینقت ز دست خاتم  
 نه چشمی میزند نودان کینه  
 از زانای است میست هشتم  
 و فادلس میزند دهر خون خوار  
 می لبت انگبین در کام هشتم  
 بخفت از کونستان باد دارم  
 کشتان جسم کجاست جسم

زاهد سبزه فریاد خوانان	چنان بر این نیکو بگردد در رسم
که مردان چون بهر آید بسیار	بنگ آید روان و حلقه ضعیف
و با من عالم الله و بسکی	و آن طالع هدی بوم با ظلم
سخن را در دله صاحب دلان	نکوینه این سخن الله محکم
فراموش باد ملک است	که پیش مدح گویند نفع اندم
عروس زنت زیبا چون لاله	و که بر خود کند دیار مسلم
سخن شیرین بود پیر کین را	خاتم نشین و زین غنیم
اگر مردم این با لاله کین	به نیرزه نیز بر بست برسم
جهان سالار عادل انجا بود	سهم دل و دلق و ترک دلم
که او ز بیم بر تخت کبابی	فریاد و دود از دم رستم
چنین بنوازد بد تشنیده باشد	لای هوشتند ان نشین و رستم
چو بدست حکم کرد و محرم	چنان زرد میان خست و سلم
اگر دقت مکان بادش است	نباشد بچان باشی حکم
نه کس نموده اند گفت کس باغ	سخن حکمی است بر مسلم
مقامات اند و بیرون نمیشد	که جنت جاودان با جسم عالم

حاضر و حاضر

[illegible]

بهر کار که ایا هم دست فتنه بخت	بر من تو در اقبال بهر جان کنشاد
و ایسل اکثر تر از خدای بخت فتنه	بسی است سخن بهار که خوی شکفتاد
بسی می خیزد لب نگاه کوفه	گشته براف مینه منش فتنه
نوعسم زبان کنی که بعد از آن	خداوند خیر را خبر با ساز دراد
و اما نصیحت من کار کنش کبر و تکبر	که ایا هم نه پس هر که کنش بخت
بسی است بهر بخت که در گذشت	بهر دگر که هر که هر که در گذشت

که این سخن از زبان من می آید  
در این احوال و در این حال

نوبت است ملک اندر با بسج است	کنو کنو نیست هر که بسج است
چند است که ایا هم در آن کنش	که بار بار پس و شمع است
هر بار بر سر این ملک سرور را	چو در هر سرور است در اندر است
نقد و بخش بر با خود چه توانی	که بکار کنش بخت که شمع است
که نصیحت منش بخت منش شوی	بهر دگر که هر که هر که در گذشت
چون که بخت منش بخت منش	بهر دگر که هر که هر که در گذشت
و اما نصیحت من کار کنش کبر و تکبر	که ایا هم نه پس هر که کنش بخت
بسی است بهر بخت که در گذشت	بهر دگر که هر که هر که در گذشت

۱. منان باردار کرد و دستش به دست  
 ۲. بخور که عین ناله های دود انگیز  
 ۳. خور باد و طاعت بگوشت مارش  
 ۴. فصلیست که کند در ملک و در دی  
 ۵. جاکه گردن زود توان بفسر زنا  
 ۶. هیچ وطنی که نشد چنگویران ملک  
 ۷. چرخش حاکم بجز بزم و خواب  
 ۸. بجز چشم سل من این سلی بادشا  
 ۹. سماع مجلس آواز و ذکر و ترانه  
 ۱۰. عمل بیار که خوشتر است از ترانه  
 ۱۱. گفتن معجزی بکس که بگوید  
 ۱۲. بجز افتد خدیویدان و شکست  
 ۱۳. برانگش که بدارکن می فرماید

که در چش غمی نشیند ز رخ دور	که بشنود سخنان دشمنان چو است
و که نوق محبت بشنود در محبت	بچشم غمزد کرم بر شکستگان چو است
دیار مشرق مغرب بگرد بگنجی	را برست کس در کافران چو است
که یار در شبانی بگنجی	بگنج بدو در سایه خدای چو است
نکبت چو در میان نیک و بد	که در میان نیک و بد چو است
که در میان نیک و بد	بسیار چو در میان نیک و بد چو است
نیز در میان نیک و بد	بسیار چو در میان نیک و بد چو است
بغیر از کوه خدایان و نیکان را	چو در میان نیک و بد چو است
چو در میان نیک و بد	بسیار چو در میان نیک و بد چو است
زود نماند ز کوه خدایان	ولی دردم خدایان چو است

بطلان زده باد انکه با نیکو چو است

که با نیکو چو است

زین کوه خدایان	که در میان نیک و بد چو است
چو در میان نیک و بد	بسیار چو در میان نیک و بد چو است
بسیار چو در میان نیک و بد	بسیار چو در میان نیک و بد چو است

بدو قشبت جهان بختش بختش	که خلق هم شکم مده اند بختش
بزیب و عدل و کسان بختش	مجال آنکه کند بر کسی ستمکار
که عطا شود بختش بکرم	چه شکرست که بر بود بحر می بار
مدح مشهوره در پیش بختش	منه بخت محطه و ابر او در آب
نکو بخت بختش بکرامت	نکو بخت که بعد از نکو بختش
و که در این همه بختش	که بند راه خلاصش و دوستش
بسته کشتی که ناکه در خفتش	که سر بخار را که در شبر ز عار
خوار بختش در عجزش	نخورد و کین بختش بختش
سکوه آنکه در جاه و مال و مالش	و با لکه ز نایب بختش کار
چو روز مالش آفوده بر حش و رخ	چه بختش از عبادتش بختش
که بختش اصل دل آتش بختش	و عارضه و دلائلش بختش
خدا بختش برین دنیا و دار	زیر آنکه در و نیم آخرت کار
بختش بختش در وجود بختش	که دستش بختش بختش
بدو بختش بختش در خشتش	بختش بختش بختش بختش
بختش بختش بختش بختش	که این محاط و نام و عملش

چنانکه تا بهین می کشد نشان بند  
بخش و بار در کجا و کجاست نایاب

همین سعادت تو بین بر مروت باد

که حق کز آدم و نوح نیاز آری

خدا بر اسم توان گفت شکر نقد و کرم  
بدین نظر که در بار کرد در عالم

بدور دولت سلجوق نشسته و نوا  
خدا بکن می غنیمت آن یک چشم

سر ملک جهان با پیش روی زمین  
غنی بهر چشم با اتفاق اعم

زمین فارس و کز فرستادن دلدار  
با طلع بینش و دست کجاست

یک آنجهت او دایم خدا در بر روی  
یک آنجهت او در سینه یکایم

بقصد کوشش بعد بیکو امان رست  
نخست حشر رشت چنان است

هنوز کوشش نشاء تمام نازده بود  
که نیست بدبار عیب بعد چشم

لذات نهادن کرد کف و ساد را  
بر پستان جلالتش تا غریبای قوم

سپاس بار خودی که شکر نیست او  
از زار که کف حق بود بکدم

خوشتر بدیل از کدکان بر در کف  
بکلم کز آهش و دست به کرم

نسب زان بر زود و صدم بود  
الم غرض سب با نوبت شفا عالم

در خلد نشاء میان آتش کوب  
در حوز زار چنانکه میان کف غم



[illegible]



تور کشتن ایند زلهده دندان ترس	که عروس کز آفرین کند در ایند آه
چاقوت نرود تا همدیگر در کاه	هر کجاست برکتش خدای نشت
مصلحت بداند را سخن شنو	که در دهان لکام نیکی خود
دعا دهنده دلالت رفیق باد و فرین	خود طاعت نشت نصیر باد و پناه

بس بگوید و بگوید در کار	دل در خبا در میند و در شمار
بگوید دست میرسد کاری کس	چشم از آن کز تو نباید هیچ کار
بگوید شنیده اند	رستم و رستم اسفند باد
نابا مانند این خداوندان ملک	کز بس حق است دنیا باد کار
این همه رفته باین نوع چشم	هی که قلم ریش افسار
بگوید رفته بودم با خبر	وقت دیگر نفس بود شیر خوار
مدد با که کرفت تا طبع	سرو باقی نشد این سبب غلط
مجنون نام مردم نادر است	خار سبیلان صید و کارزار
بگوید برقرار خود نماند	و آنچه چنه هم نماند رفه دار
بگوید در این شکل و شخص نماند	خاک خور بود و خاکش با خوار

کجای تو که چو بیدار شدی  
 در بخت خود و نه در بخت ز با  
 چه صفت چه چو بیای کز در  
 تخت بخت و ام و نه و کبر دار  
 نام تو که باز تو در سپه  
 بر که نو مانده سرای تو و نگار  
 بی تو دیگر اگر میشد حساب  
 تا بخت تو با ما بود و بار  
 خندان چو در خاک شد  
 خفته اند و کوه سر و سار  
 صحنه ز با تو ظاهر چه نیست  
 ای برادر سیرت ز ما بسیار  
 چه میدانی خرد بهار و دل  
 من بگویم که در این سوار  
 آدمی را نمی یابد و در بر  
 در میان در کالبد و اندوه  
 پیش از آن که دست تو بیرون بود  
 که دشمن گیتی ز نام و تذکر  
 کجا تو ای در طلب و لجنی بر  
 خفته بودی و بختی بکار  
 چون خدایت بر زبان و دلم  
 خفته بودی و بختی بکار  
 چنانکه در بخت و خفت و گمان  
 ز تو است از این بخت و گمان  
 عهد خوانان را خطا کار و روشن  
 ز بهار از آن بخت و گمان  
 شکست و شکست تو که کن که نمی  
 دولت خود و بند کال و گمان  
 نصف ده ایست و چو در و گمان  
 فعلی و نه است و چو در و گمان  
 کجا تو ای در طلب و لجنی بر

کریم موسی ز باطن باطن	شکر یک شکر شکر شکر شکر
نام نیکان و نیکان خواجه کن	نابا تمام خلقت با بر خوار
یک با نازان بد اوزوب	کلی اندر نگر و کای و دقا
کام در دیش و مسکنان بد	فایده کار خست بر آورد کرد
بخوان لطف خدا انداز کن	نار و نامت به نیک و در دیا
زور بازو داری و شمشیر نیز	اگر چنان شکر بگیرد غنیمت داز
از درون سخنان اندیشه کن	و از دای مردم بر نیز کار
ببین آه مظلومان	سخت گیر دغا و دود و دغا
با جانی بد با شیب و با نیک نیک	جای کل کل باشن دای عار خا
و چون جرم بد میزد و نیز حس	بل نیز حس اندر دین و دین
هر که دویا مردم جویا	و بر زانو از جانی چارند مشن و مار
اگر داری چشم عقل و گوش شن	بند من در گوش کن سر و گوش
شکند عهد من الله سنگدل	شکند عهد من الله سنگدل
چو مشایخ و ائمه گویند و جرح	من دای میگویم و دین
ببینند اندر میدان بگوی	و غنیمت بگیرند از دین

هرگز خوف طمع در بار نیست  
 از خطا پاکش نباشد و رتاد  
 دوست کو این انغمس شد یار  
 بار نماند بقی روزگار  
 خرد و عادل امیر تا مور  
 اندک با خوشه در عا با بار  
 شهابی سپاس لغت است  
 که تواند گفت و چون سعدی هزار  
 بار ب اندر کار مکن  
 پیش از آن که نماند به هیچ کار

انصاف  
 نعم پاریز

بهیچ بارده خاطر و بهیچ دبار  
 که پرو کبر فراست است و ادبی بسیار  
 زور جهان مکر و بی وسیره ریاست  
 در خنده همه سبزه و بوستان گلزار  
 کرم هزار بهیچ پیش آید  
 برین دگر و خاطر هیچ کسی بسیار  
 بی محاله هر کس باشد بخندد یار  
 نه بای ندیک با شش تا بگریه دار  
 همیشه برکت شدی بگو و شک آید  
 در اکثر جوان سکت نازی نمیرد و شک آید  
 جو مایه ای بدر خانه ما به پوی نو  
 جو اسف نکتی چون کیونر طیار  
 ازین درخت جو عبید ان درخت  
 برام دل به فرو مانده و جو پوی تار  
 زمین گدازد و از کار و صفت ان  
 که سگزیست نه مانند اسبان دور  
 بخزند و افسس کرد و قی انفسات  
 بعد و گمزه که افسس کم است و بار بار

نمی شک

شکر بار

[illegible]

نوروز

بر استیلاست رخ باید بر چرخ  
 بازل غنچه گاه یی تا می بارد و کثیر  
 میان افلاک و آسمان و آفتاب  
 ز دم عقل بدست بود و با عقل  
 من از دودم این رخ بوده این محنت  
 طریق محنت این نیست بخند و لب  
 بود نه دید دل از دست است چاره  
 بهادر و کینه از این نیست در کینه  
 شب از درین فکر تا سحر در شب  
 که چند ازین طبع است بهوت از کوه  
 بسینه تا خود کرد چنانکه محبت بر محبت  
 که محنت و محنت ازین نیکوتر  
 محنت و محنت ازین نیکوتر  
 محنت و محنت ازین نیکوتر  
 محنت و محنت ازین نیکوتر

افق و در دست



وفای را دل شکست سخت نریاید      که ام جبر کز بر سبکین دل اندر دله ار  
 زار صد کجا در دلش زور گرفت      و دایه که مجلس کند جفا ز هزار  
 که ای دل توان بخت به عشق      درخت گل توانی چیده بخت خوار  
 در صحرای بند دنیا و دین نایز      جو دست دست دهر هر چه صبح  
 بدو بخت و شغفت اندر قفا غن کوه      وقت دهر که دل از دست بر کنده  
 و جان خشم و زبانی که توان لب      رفا و است بدست آرد دیگران  
 بگویمت که باز در است و خوشی نهم      که خفته است معصوم و غمخوار  
 در کوهی که من ترک عشق تو گفتم      که طایفه ندید از قرار نشو و کار  
 ز بحر طبع من ابر در سعادت حق      همه بختند و در میره و پریا بار  
 هر که می که نظر با یکی نوار در دل      بصورت ندانند هر چه زنت بر دیوار  
 که گفت بهتر از زیوه بکنند بهتر      دروغ گفت که دستش غیر سبزه  
 فراخ و صند شکست نشاد      که سبیم و زنده اند و ابرو دست نشان  
 زاده ملک و بناد بخت سحر      طرب نیست بجز زده مالک دنیا  
 در این صفت که ششم و یکم غزل بابت      خوشی صفت کنی سعد با با و باد  
 که چه رود آن شاه شکر گفتار      و بخت کند بر دهنم ز قنار

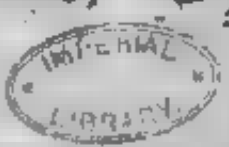
با قیاب نماند کویک معنی  
 که در نامل او شیر و میوه ابله  
 نظر در آینه روی عالم افروزش  
 شد صفت از آینه میسر و زلف  
 برات خوب و مسرور تلف و زیانی  
 و نشاند بر کردایش بخت سبز غبار  
 مشک شمع و محمول و عرق مانده  
 که بر جوهر ذوب کس بخت غبار  
 لبش ندانم و در شش کجور و صفا  
 که این مرد در دست و آن پرستار  
 جوهری در دست آید دمان شیرینش  
 کجا شد نه عاشقان شیرین کار  
 نسیم صبح بر اندام نازکش گذشت  
 جو بازگشت به بستان بخت بخت  
 منجای توام ای دوست که در تنگ  
 معنی و توام ای بار که در غبار  
 خود کند من آید توام دولت و بخت  
 من از نور روی بخت توام صبر و قرار  
 جوهر عشق و بغیر توام بخت  
 که غیر هم ندارد که بشود احباب  
 هست در دل من هر کس میوشد  
 نور کوشتی و عده شست بعد از آن دیار  
 نواز سر مرز و از جان غریز تر می  
 نور کوشی و عده شست بعد از آن دیار  
 به خیم از تنم جان نه او سر ایشان  
 محال غیبت محبت هر کس بدست  
 که دوست بقا هست بر نه سعدی و دار  
 حکایت انچه گفتیم و همچنانی باقیست  
 هنوز باز خردیم دوری از طومار  
 اگر در سخن اینی که هست در بندم  
 هنوز قلم نهاده قلم و نشو و نما

کجایانی اشربا



مرد زار زبان فصیح باریست که شکر غنیمت او کردی ز بار  
 چون بگویند تو زخمی بجای آوردی بگویم که نه زخمی زدی بگویند که نه  
 اگر بگوید عاقل و سن تو کس دردم بگویم نقص نیستیم نه نقص  
 که من بگویم که ای پادشاهت ای پادشاه شهر و دیار ملک این ای کرم ز بار  
 بنام خودی در است نیز نایب که نه غیر بگوید و حاجت عاقل  
 حدت تا کند آسمان تقدیر بدید تا که زمین را بدید و دردم  
 ثبات عمر تو باد و دوام حاجت ملک و درشتی از نایب است لیل و نهار  
 تو حاکم همه دقایق و در حکم حکمت

ز بخت و بخت و جواز و جواز  
 خوش بیداری با تو بگویم باز رسید به الله و دیگر و بشیر و باز  
 بخیر و بار و در کن نیست زنی که با و بگویند که تو و جواز و جواز  
 که تا تو بمانی تا بدی ای کرم که تا تو بمانی تا بدی ای کرم  
 از در و در و بدی ای کرم که بگوید به سر و دست ای کرم که بگوید به سر و دست  
 بختی که تو بمانی که بگوید ای کرم که بگوید ای کرم که بگوید ای کرم  
 در بخت و بخت و جواز و جواز بختی که تو بمانی که بگوید ای کرم که بگوید ای کرم که بگوید ای کرم  
 زار و زار





منه و نور خورشید خشنود	که بر کوه کوه از کوه از کوه
بیت و در آن خورشید خشنود	بیت و در آن خورشید خشنود
آنکه از خورشید خشنود	که از خورشید خشنود
جایی که خورشید خشنود	جایی که خورشید خشنود
دین شیر خورشید خشنود	که آنان که خورشید خشنود
مقصود از خورشید خشنود	که پس از خورشید خشنود
هر که در خورشید خشنود	تا آنکه از خورشید خشنود
که از خورشید خشنود	هر که از خورشید خشنود
دست خورشید خشنود	که در خورشید خشنود
مهر خورشید خشنود	تا آنکه از خورشید خشنود
دو خورشید خشنود	که از خورشید خشنود
نوی خورشید خشنود	که از خورشید خشنود
کن و کردن خورشید خشنود	که از خورشید خشنود
بیت خورشید خشنود	که از خورشید خشنود

ای خورشید خشنود

برین زمین که نوشته ملک طبعند که ملک روی زمین پیش تان برود  
 چشم کوه دغار در غر کعبه شال چشمه خورشید و دیده خاکی  
 گرم کشد و نه بنزد یک منت قفا خورند و بخوبی با یک هر خاکی  
 نزدیکان لیکنان بود و دیگرین نه دست کعبه کنند از برای کاشانی  
 دل از محبت دنیا و آخرت خایا که ذکر دوست توان کرد با میانی  
 به نیک روی در خدمت خدای قبول میان خلق برتری و لا و یا با تثنی  
 خدمت زنند بر کانی دین و دم ترند که از میان نهی با یک میکنند خشنایان  
 کمالی نیست خود بند یک نیست که سر کران نکنند بر قدر و قدرش  
 مقام صالح و طالع هنوز نیست که نه بختی معصیت و نه بختی معصیت  
 و کز مشغولیت ز پوست تواریق تو نیز جامه از زرق پولی و بر ترانی  
 مراد و علی کیفیت ز پوست ظاهر که بخدمت سلطان به بند و صوفیانی  
 و از آنچه فقی خلد و نور نوبی باشد تو نیز در قدم نیلای حق می بانی  
 بود و در دور تو باشد و ادق باشد بود دست تو باشد و در حق تو  
 نه صورتت ز عرف عبادت جنانکه برادر کر با یک انداختی  
 که برقع است مرصع بر دیر و لایق خود کند و نشسته بر رویات در جانی

شکوفه خدی حسن و حسن که امیر نیر کوثر را حبس  
 شرق خاندن دولت ملک خانه خواب که خوشتر بدو  
 دیوش از راه معرفت می برد کلن بانک زد که لاغری  
 نیک بختان بر است مانجه نقد نه عیش مستجاب  
 حاصل بود لعب دنیا چیت نام ترشت خار جنگ و جدل  
 جای دیگر تقسیم بار خداست معدن سلباب و جوی مثل  
 زخم بر خونی زنده نادان صیف بر خونی کند مفید  
 نه تو باز کردی که باز آورد حسن توقف از خطار زدل  
 غرق در نایلی بگیرد دست خواند بر آید زو خصل  
 تا بگوئی زنا اللهی ای صی برادر هو اللهی اقبال  
 نیکان سر کشند و باز آید دست اقبال و صیف دین و دل  
 همه شمع اندیش این نور شید همه پروانه که این مشعل  
 باجم چون ناره راست بود خواند که کج رود جد و دل  
 نسکی چیت پیش است او غفل کونه بود بیای حبس  
 ز حسن و شتر یا خیال بنسرنه پائیه قدرت ای بزرگ عمل

که بجا آید







مرد بجهت یکی نعلبیا دست      که باید دل دانی رحمت کنند بر دستان  
 بود که که حد نشانی بارگاه قبول      نظر کنند به چارگانی صفتهای  
 توقعی که با تمام دایم حضور      زیر لکنه در روز بکنند از حال  
 همیشه در کشی بفریم و در مشن      ز دستان مرید کی روز در حال  
 سوال نیست مگر بر خیزد کر مشن      سوالی نیز به حاجت که عالم تهیگاه  
 من آن ظلم و جهولم که دو کم گفت      کریم عادل و عالم چه غلبه از حال  
 تمام عمر خود را بقیض رحمت خلیف      بخیر کن که بهیست غایت مدالی  
 تنها حضرت عزت غفورم گفت      که ره نمیدر دنیا قیاس و وهم خیال  
 بر دستان عبادت و خوف بودی      که دهم منقطع است از سر اوقات

هر آدمی که نظریا یکی ندارد دل      بصورتی که در صورت است و بعضی  
 اگر بهی خور و خورید است حاصلی      هیچ کار دنیا به حیات به حال  
 در دکانی تباهی در و گرفتارم      هر در حقیقت بر آن کسی که بگذرد خانی  
 نظریقت و دل اندر کند توفیق      خط کنند بخیال و عقده بر جان  
 بزرگم ندیدم که است آن طایفه      که خط کشید بر روحان بکون حلالی

بین کمال نداشتن در کسب  
 خنجر بیخ نداشتند عذر را به  
 بخت مشکین بر خرد و مرشد کوه  
 نهادند بر دوش بنام منصف  
 سر خیزد سر مایه و جبهه می است  
 فدای پایش را که قاصد انجمن  
 زهر چاهت گزیر است تا که بر آید  
 زهانت کسب دوزخ چه چاه کسب  
 دوا در دریا طلب کنه  
 مگر تو نیز فرو مانده درین مشکل  
 از کشتی باز در کان دریا  
 زورده نه غنیمت نه خسته بر ساحل  
 جهانان بیهوش خویش متغولان  
 مراد تو شغیلاست از میان  
 کسب تو مایه ندمت طبع  
 که بقدر تو سروی ندیده ام نایل  
 بدویتی که نذر دم ز کید دشمن پاک  
 و کرب تیغ بعد میان ما قاصد  
 بهر دو خوار غلغلان بخت بگذرد  
 که دل غیر و دوی ساربان ازین  
 شتر بچرد و خنجر غنیمت و نداشت  
 که با عشق نگر غنیمت محال  
 بخون بهی از نشانه محالست یاد  
 که در شریعت با حکم نیست بر تاخت  
 نوکوشی خوش کردی که کمالی میگفتم  
 ز روزگار رخا لطف نگاهت این  
 که لب جرم از سر گذشت و پای  
 با مصفا نیست دین تو را کینه از دل  
 چه گفت گفت خدایه که بنیاد  
 چه گفته اند که از مقصد تو بقیه  
 تو را نکر

کز آن نیکو بود در سخت فرو دادید  
 نه جای نیست حال نیست با چنان زلی  
 بنام میهرم از جبهه علی یکه ایجا  
 که حال نیست بجای زلفش نه با چهل  
 نظر عالم صورت کن که کافیه  
 بخشیم خلق نوزاد و در دنیا با چهل  
 یزدخت نشاند و از افشاند  
 بشر طاعت به هیند مرزگی قابل  
 بهیج خلق بنام که گفته هر داری  
 کز آن سبب می باید منصب دارد  
 که در آن سبب دل و دست و پای باشد  
 ز بس که اهل هنر از بزرگ و کوچک  
 بیست نازد هر نازد شود کامل  
 مثال فقره باران ابر آوار می  
 که گوید هر صد نفر را جوئی حاصل  
 سبب منصب نیکین معاد و دولت و بین  
 سی ریافت باران رحمت ایل  
 که در مقابل او جای میرفت و خوف  
 که هر کدام یک را جان کند فانی  
 غیر نفی شنیدیم و مجربش دیدیم  
 و در ای انداز و نقل میکنند فانی  
 گفت کهیم و خلقی میسیریم و نه عجب  
 که ذکر کنیم و امثال او کند باطل  
 به شکری از توکان و محنت جان  
 نه آنکه دوست به چار و دوست مستعمل  
 چه عجب با یکه پیش سید اندازد  
 بر حق باز شود پیش و نیست اصل

امید چیست؟ در عهد خود وفا بخش  
 کدام ساسانی ازین مرمت خود محروم  
 هزار سده ای اگر ایمانش تنها گوید  
 دور عدل و ای نیک نام نیک انجم  
 همین طاقی که در تقیر کمر امروز  
 کسی که کمر ندارد و خبر ندارد  
 نو شکست نوبی در جهانی اگر زبانش  
 نشاء حال بقا هیچ فایده نکند  
 یک شاعر جمیل آن بود که در غزل  
 همیشه دولت بخت رفیق بود و تو  
 چنان شود که منادی کند بر ساسانی  
 که بجز بحر محبت بر جهان ساسانی  
 هزار عهد آن مستور پیشه منیانی  
 خدای است بر آفاق نعمت طایل  
 بجوی بخت خود امد کند ساسانی  
 بهایش دارد حاصل که بخوری آسایش  
 خدای خود صبرند فی خلق را کافلی  
 کرد و مو و همه گویند را کتب و اسل  
 در سایه خیر گفتند چنانکه در محفل  
 هر دو مطلب و خبر و انوار حاصل

این منصف را اهل زمین بود و آسمان  
 تا گردن روی زمین بکعبه شدند  
 و این دشت خدای جهان بود و جهان  
 گردن نهاده بر خط طاق ایلمانی  
 افشار بود و بحر تا بند عدل او  
 آن زنجیر حاد و زور باره ایلمانی  
 بوی بخت بر آمد و برف میل داشت  
 کل یا شکفتن آمد و عهد بخت ساسانی  
 آن در شد و نافر

سکن و برینند که خن در نه خبر بود  
به حق که چشم او است کند خدای  
تا که خوش ملک و مفود اگر بود  
بر خن خن ملک سیاه و دور و  
سپیدی روم و در سمن خنست  
مک به بن مسافت و کج به بن نسق  
ای به شاه مشرق و مغرب افغان  
خن را بر روزگار نور سمن مست  
برای دشمنان تو خبر می جویند  
برای بهشت که بهشت را بهشت  
با خبر می کرد که در دین را که بود  
سر و سامان نیر و نیر و نیر کار  
ای که اگر دانه از روی تمام شد  
کردن سنان قد با عل خبر نه  
اندک نهاد که خوشش نمیدانند

آفت زده کار رفت اگر کشید شبان  
فرمان و به کند و در سمن خنستان  
از غیر و ان سپا کشد تا غیر و ان  
روز نام به خنست نیر و نور قد ان  
سنان بهشت و سمن بهشت و سنان  
نور خنست اند در سمن سنان  
بل که سمن بهشت و سنان  
کانه سنان بهشت و سنان  
کانه سنان بهشت و سنان  
با عل خبر می کرد که در دین را که بود  
سر و سامان نیر و نیر و نیر کار  
ای که اگر دانه از روی تمام شد  
کردن سنان قد با عل خبر نه  
اندک نهاد که خوشش نمیدانند





سسکوت ملک لازم درگاه داشت  
 چون پای در رکاب کنی بخت خطا  
 در تمام صاحب جان جانان داشت  
 قدر صحن روی زمین پیش او تها  
 که مفتیخ غور و نبودی یکسخت  
 یا عجب کف و صبر بجز و اسم کانی  
 نظم هر چه او نه با تازده منت  
 لبیک رو دست نظم آبی بر بیان  
 ای و قباب ملک چه سالدیا  
 و ای سایه خوری پس سالدیا  
 خدایه بدو گلشن خضری عجبست  
 ز درواز بیلان غزل کوی و طغان  
 تا بر درت پرسم پرت خیزند  
 دشمن بگویند ناید علی مکن دفعان

ای محفل را بدید در نو زین  
 طاعت بر سر می نمودن فرقی عین  
 و کان در زیر پای عشت  
 بر زمین مایه فرق فرقی  
 از مقام تشریف مسجیان  
 که ز تبار تشریف فرست و عین  
 ای نداده پای رفعت بزرگ  
 ای رفیع کوی عفل از مسجیان  
 کاشن کاین مقوله بود در حیات  
 تا با لیدی عظمت بر مغلفین  
 در نو خوان گفت خود و خدایک  
 که کعبه کوبید خدای میل بندین  
 ای کمال نیک روی بر تو چشم  
 نیکبختی شیشه در رخ فقی

حاصل و علم این شرق و غرب سرور خاق شمس الدین حسین  
 زینب و طاعتش چون آفتاب بدر خورشید نورین و شمس  
 ماه و پروین زوکره در قید او همچنان کسرت طبعش با این درین  
 اگر بگردن او نشاندند و او هیچ برنخیزد آن غنی عیبت نبی  
 عقل را بر سریدم و خود عقل او هیچ دشمنی کام باید گفت این  
 چنان شیرین نیاید کرد نیز گزین از آن مکر دار و جوهری  
 سکه جوی منت از وی برست چنان گویم شکر او و او را گزین  
 نماندند دریا که مشغولم ز ذکر تا ز خدمت عافم یکبار فای  
 تا بگردون بر در خشنود اختران تا بکشت بر تناید خیسری  
 جاودان در بارگاهت عیش تا بگردون میرسد آواز ز فین  
 ابر حمت بر تو باران سال و روح رحمت بر دروان دلایل  
 بخت رو باد و ستانت آفاق حوب رو باد و شمعان حوب جنب  
 نامت اندر شرق و مغرب این چشم بود و راز تو معید همز فین

نیارک الله تعالی نقشبند با صبی که نقش روی تو بستر چشم و نقشبند

بقا و نورانی

کجا که در نظری در صفت بی زکی	مست خیم و غنایم تو خود در بختی
نه از نفع تو بر کسی نرسانم	چو پای ماه که خود شید را پایا به بین
خدا که با کمالی که در صفت تو نشناخت	سلا و جوتو دیگر نماند از طبع
نه در صفت تو که در صفت خود می	برین حال نه باشد جالی حور العین
خبر در صفت تو بود بیوتی لازم	خانی صفت تو بود در صفت خانی صفتی
باز یکدیگر در صفت تو تو میرد	ترنج و دست یکدیگر می بر یکدیگر
بر کوی صفت تو بود که باز کرد	نقشه و کل و بارام و لاله و نسیم
طوبی و دل نظری تو و صفت تو	که در صفت تو و صفت تو نه به صفتی
حکایت است از قدر و کمال و صفت تو	لب و دهن تو که گفت و صفت تو
کرین مقدر که باره در جهان آید	خدا که در صفت تو می کند صفت تو
بابت ز تو که کشید تو تو صفت تو	بیم ز تو که کشید تو تو صفت تو
بیا بیا که بیا که تو تو صفت تو	بکوی لاله لب تو که صفت تو
نرخین و صفت تو که شربت صفت تو	نیکه صفت تو که صفت تو
در صفت تو که صفت تو که صفت تو	که در صفت تو که صفت تو
تو در صفت تو که صفت تو که صفت تو	که در صفت تو که صفت تو

امیدوارم خط من در دست شما نرسد و خدا شایسته

اگر تو مردی مسکین منم به بخشش کن

4. 5. 2004

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

لیکن خاندان کے رشتہ دار بھی وراثت پر

دو سینه بدو زرد خاست نظرش

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدظلہ العالی

الحمد لله رب العالمين

کریم بخش

1968

عنوان: تأثيرات التغيرات المناخية على الزراعة في مصر

از این کتاب به چاپ رسیده است

منه في الشرق والغرب والجنوب والحداد

الشيخ محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الله

شیخ یحییٰ بن عبد الوہاب بن محمد بن علی بن ابی طالب

مستند تاریخی بنام مستند و محققان ایرانی

بسم الله الرحمن الرحيم

المعنى

مجلس شورای اسلامی

پرواز ملکہ سہیلہ بیگم

سیکرٹریٹ

بنک مقادیر شکر و نمک

دانش لڑکے بہنوئی درانی خیر و خیر

برای روشن شدن و تفکر بیشتر لطفاً برای خودتان

یہی نکتہ در انوار فہرہ الہیہ

نیات و طہارت و غیرہ

2019年12月10日

بسم الله الرحمن الرحيم

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

تاریخ زمین زردی زردی زمین

کتابخانه آستان قدس رضوی

بجاء تلک علی السلام و شمس و قمر و زمین

مفتوح و قابل

ضمیمہ اولیٰ راجست پور کے نوابی حکومت کا

مختار من كتاب التلخيص في علم الفلك

نہم ہرگز تو ماروہ خستہ خواہد کردہ

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی

مستطاب

[illegible]

برای اینست که در تمام این موارد

جوہر عوی و غیرہ کے لئے طبع میں ملتا ہے۔

نموده و بگویم از آنجا که ملت من و ملت شما

بسم الله الرحمن الرحيم

این مجله در اختیار دانشجویان و محققان قرار می‌گیرد.

کبریا میرزا ابوالحسن علی قزوینی

نہایت دور پہنچیں گے اور

خداوندی که شایسته است با او دعا کنید

که اکثر کرده بود خوشی در آن مجلس

مجلس اعلیٰ ہندوستان کے زیرِ اہتمام

مؤلف: **دکتر محمد علی بیگلری**

کہ جو بھی کرو وہ دیکھو کہ کتنا نیکو ہے

لا اله الا الله في حياواتنا من السموات

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

تاریخ: ۱۳۰۲/۱۲/۱۰

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

ایہودی اور ملک عربیہ کے درمیان

نہ غیر لود و غم نہ ظلم نہ سحر ہر عسکریں

الحمد لله رب العالمين

کدامت نویسنده و تاریخ نگارش

که از همه دوست که در میان دو نفر طبعی

مضامین و خبرهای دیگر

که خلق را از نظر فساد آید و الله و شرعی

کہ درمختار علیہ طبعیوں کہند۔

تہذیب و تمدن کا نام نہری

بیشتر گفتند بعد از این که آمدند	بهر کس که گفتند که این است که این است
میان هر دو شیر از این گفتند	پایه با ششم و در هر یک از این گفتند
همین که در ستون خود می بیند	همین که در ستون خود می بیند
از روزگار بر جسم من گذشت	تا آنکه ای خداوند روزگار من
چون یک حرکت از زمانه خودم	که در روز و شب خود نشسته بودم
در این گفتند و بر شکست من	مگر که در بقیه من خود روزی
یقین یقین این است که شکست	و در این یقین من این است که
سخن جده کنم تا به شما	و در دولت او در این گفتند
همیشه خاتم اقبال در این	همین که در روز و شب من
بر جسم و سخن و این گفتند	همیشه صحبت در این گفتند
خود من گفتند و در این گفتند	و گوشت که با او در این گفتند
میانه و گفتند این در این	برند که در این گفتند
و در این گفتند و در این	همین که در این گفتند
از دستن و از آنکه در این	و این که در این گفتند
و در این گفتند و در این	و این که در این گفتند

فانکرا

تا کم گشت و درین خنده خسته بکمان	بغضت و صفت هر دو کمان
میشد و این اعتبار مرا کرد	تا دست و دل نهاد و بگوشت جان
و جز حاصل عمرت نام نیکو نماند	و زین دو دکندر کل من جبهان
نخست و آن مقدم چنانکه می شنوم	و فای عهد نکر دست با من چونان
برویند و کوه کند و من سپهر	خدا عز و جل و است کتاب با من
زین دنیا بسند و زرع اخلاص	چو دست صید است نه خطا من
صفت مانده خیمت بنابر امر	میان اهل معرفت که بادیه فطن
پیشش تخم خیمت عزیز من نشان	که در زمین و جودت نماز و فطن
سر از اخلاص آباد کن بحسن جان	که اعتماد بشارت پادشاه من
بس اعتماد کن بر دوام امید	که دولت و کشف جلیلی است
شکر بگردم در دمان مرزبان	اگر نو یاز بر لیس صفت من جوان
بعید نیست اگر نو بعد باز آید	بعید و وصل تو من زلف من کنه فطن
نشان شد که جو غایت غنای من	نهاد و بکنند و در دل بعد مکلان
فراد کشف هم می شود صفت من	است صفت من که صبر و جوان
محبت من اگر محبت من بنده	محبت من که کلاه دگر بکشد بکمان

بویستی ز غنا گیتی و کز	من اندو ز کیم قدر و کسبم جهان
بهریست بهیچ کس را نداشت	بهریست بهیچ کس را نداشت
که ام زود و کز جان بکار باز آید	که جان فشان نیکنی زنده من جهان
شکایت از دل کشین باز خوانی کند	که نوبت زنده ایم آگینه بسند کان
نصرت و صفت ناله بدین آدمی	نقد دوست بخایا که نصرت دگر جان
کوتاه صفت خویش نماند به	بیارش و مار از خویش بر جان
زبان باد بهار و بهار دهرش بده	که دور و خزان برود و کز برق جان
بجز بهر جوید و بهار صبا کند	دین نصرت که در جهان بهر جان
نقد بهیچ کس را نداشت	که بر دست زنده باد تو بهار دشتان
بهیچ کس بهیچ کس را نداشت	هزار بهیچ را در مختلف احوال
ز کارگاه قضا و درخت پودشند	شبی بهیچ کس را نداشت
بلیچین از کس بهیچ کس را نداشت	هزار بهیچ عطا و درخت بازگان
بهریچ بهیچ کس را نداشت	که تا بهیچ دهر بر کیم و دشتان
نه افتد مضرت کند بهیچ کس را نداشت	که هر بهیچ بهیچ کس را نداشت
هنر شد از کس که نداشت	نه از بهیچ کس را نداشت

بسودنی





که هم به خواند که نشنید	که آتش از آتش آبی نرسد
و در خون قضا علی بود و اندر در میان	بر دشمنان از خون چو در یک با
زبان طعن میزد و جگر است سمی	چو بر صیقل آید از آن که نشنید
که در مسجد و سال و از غریب	چنان راسته و در نه اصل بدست افکند
ایضا است که زدی یک کشتی زوان	چنانکه نشنید از هر دری که کرد و گفت
مهر بستند باشد که رفت در میان	کسان ز خیره دنیا نبندند غم و اند
که فکر و صفت از و نشنید چو میراث	بگوید از شرح معانی که نشنید
نزدیک به نیمه نوحه اگر میکند و ران	بگوید از عالم سپید و آبرو کرد
و بعد و عفو و کرم نشنید از او زبان	که بد نشنید زبان بگوید عالم
که نام نشنود آفتاب از میان	خدا را تو نشنید که در جهان داد و
تجارت تو کرم حمایت جهان	شکست عواقب که در دست یار نیست
که گویند که باید بیا شد نشنید	که بد نشنید که در دست یار نیست
بد و حدال تو خبر بد رفت باز ران	بد و حدال تو خبر بد رفت باز ران
که نشنید از غم علی چو بر زبان	که نشنید از غم علی چو بر زبان
چگونه و صفت و گویند زبان نشنید	چگونه و صفت و گویند زبان نشنید

ایمان بفرمودن

خستین قصیده بجا بانی تو انم بود  
 که شرح مکرشست را نمیدرسد بجا بانی  
 بنامم غزل موزناک مسکندر و  
 زبانه صیغه از شکستای دل بدانی  
 دودن خانه غرور و تپه ایست باشد  
 بافتن بر دهن لید از در کج و دهان  
 خواستم در این به طبع چو دهن  
 و ملک نتوان لبش آب طبع در دهان

ترا گفت برین بر افکن ای فتان  
 که ماه در تو مار را بویست چون کتان  
 بری کرد در همه عالم کسین و موقوفست  
 از شرم و خورجی زلفه می شود پنهان  
 به ستمها و کفارین خود در حدیث آید  
 هزار دل میری ز غنای ازین وستان  
 دل از صفای تو کفتم به میری به هم  
 کس کس تو ای دلستان نه دهانش  
 لبان لعل تو بذر که در حدیث آمد  
 بر است که ز چشمش می افتد در جان  
 اگر هزار جواست گفته تو بر دل ریش  
 دو ای ده مشت آن و مان هر دم دان  
 طوام خلق با گفت می نمایند  
 من از نعت انگشت فکرو در دهان  
 اسب از میل تو جانم بر نفس چه آورد  
 بوی صبح که در کد کشش آورد و جان  
 زلف تو ای لطافت تو برده اورد  
 که بدست تو کوشت و در غم جوکان  
 به است قلم و خط تو کجاست از دست  
 به است قلم و خط تو کجاست از دست

که هیچ چشم ندیده و هیچ شنیده نماند	مجلس علم و ادب در این روز و محل آید
که نبرد و علم و آید از کجای کجای	بر اوج قدر و عایش از آن در هیچ نیست
که هیچ در هر حال سست بقدر وسع و توان	من این سخن نه سر از او در قدر او نگفتم
و با مبادی و غرضش میکند حساب	بر مصلحت که عبادت بفضل او نرسد
مثال قطره در با است و در بحر و میان	قباحت من و با از علم و حکمت او
که در جلوه جود با نبرد و لعل لعل	صبر و لطم از پیش بر نیاید
من این شکر نغز شاد و بی چند وستان	اگر نه بنده تو از کجا از انظار بودی
سلیم را از نشانی از او در در و دیوار	صانع من که خود در دیار فضل و هنر
که نه تیرید و در موایه و سحر	و لیکت با همه بوم امید صفت است
هر که با عجب و دیوان عزیزند و دیوان	بر قبول شایم در جهان گسترده
که در باقی است و دولت آباد	حفظ اهل دل و امن جان در راحت خلق
میان اهل عروت که به جادو خان	ز قالی و صفت و نیاز این نیاید ماند
چو رفت بر هر کوه و صفت و بر هر یقین	جاست مانده غنیمت شکر که باقی عمر
نمود و بخشش و چه ای که میوه ایستان	بزد و هیچ خبر و اندک کردن کرد و بخورد
که در زرق و خورشید ز دست تو میزد	چو خبری از تو بخیر می رسد غنیمت شناسی

ایمان و یقین

کرم بجای خود نمک می جویند  
 که بر کم کنند سبز زین خوش بار  
 سخن در گذشتیم با غنای قبول  
 که رحمت تو بخشد هزاران  
 مراجع سخن گوید در حدیث آید  
 که هر کس است که یازش نور گرفت  
 در آینه سوزم روی تو عجب  
 که میرود بر من از تو روی سلطان  
 تو کوه بخوی دمی در میان و در غور  
 که شربت اقبال است او غم کردن  
 و در خبر خوار است از کردگار عزیز  
 دوام محبت دنیا و ختم بر ایمان  
 و فلک مسعود و اقبال یار و خست قریب  
 تخت در استوار است و امید بر روی  
 و خدای غیب در آثار بر معبود  
 که دیر سال یا ندویر سال بانی  
 ز تابیات خدا در آمان بار خدا  
 ز حادثات زمین در حایت قرین  
 بهای سود نیست سایه که بر سر خن  
 بیوم حادثه بوم مخافت و پریش  
 بدین راهی آخر ختم خورم که  
 امید است به بخشیم و کوشش ایمان  
 و در جز حاصل عمر است تمام یک نور  
 و زنی دور کند ری کلیم سلطان

کفتم زینادین نه چینه کود یا خردن  
 چو هفتاد و دوشی بر سر خردن  
 دین برین برهوشد از نماند برین  
 میوه پنهانی که نماند و درین  
 یو که در برین میگذشت  
 زدن برین یک بر روی آن وقت  
 تو به از خفته پنهانی شد میگویند  
 یک انداخته دیگر زستان  
 این نسیم از خاکشیر از نماند  
 یا کفار من برین که زلف غریب  
 یا دوستی من که چشم از خفته  
 کردند بحر با بی در کفار من  
 گوشتی دلدی که سر بر دلدی  
 یا چنان معشوق تو را باخت  
 عشق

یارب آن در ولایت یارب کن  
 یارب آن قدست یا سر و من  
 بر من کسی دید چه مشکدر  
 در من کسی دید سر و من  
 حق بر سر دانه بر گشت نوب  
 بو تو شمع در هر دانه  
 صعب شایع چنان میگذشت  
 سخت بر و من یک میگذشت  
 کسر مادری یا اینک چنان در  
 درن ما خوار اینک مال و من  
 کسر نوزد و رگش قرمان تو  
 بنده ام و اینک سر و من  
 صفت خود را هر خفا بد کند  
 نغمه خود را هر خفا بد کند

یا خدایا

من گفتم بختگو رویت و گشت	در خلوت خدایت دعا و رهن
چرخ و باد چشم گیر و تودیه	عجز یاری خوشت تا کوید کنی
دیده گشت بخت و بخت یار	خنده یار قمار بالیب یاد کن
دیده گشت خاتم و خاتم	و این ز جیبت بریده بایست بزن
فانیت بخت که خاک رسیده	باد زود رفت بخت بخت رسیده
یا نه که خدایت بخت کاسب	مجدد بر بخت کل بزمین
روح و ریخت بخت با بخت	خاک بشو ز بخت با بخت
نقطه ششم در راه حاکم	شب هر کس گشت و عقل یاسین
بر کف زانیر و کف و سر و بن	در کف زانیر و کف و سر و بن
بارگاه زانیر و کف و سر و بن	کارگاه صوفیان و کف و سر و بن
نقطه ششم شریف و خاتم	سر زانیر و کف و سر و بن
شوق خاتم و کف و سر و بن	شوق ششم و کف و سر و بن
نقطه ششم و کف و سر و بن	نقطه ششم و کف و سر و بن
نقطه ششم و کف و سر و بن	نقطه ششم و کف و سر و بن

دیدی بش از او کرد و قدم بگذاشت تو	و چو بخت بد آمد از شرق و غرب تو
دزد و دین و دولت و دولت و دولت تو	و از بر سر آید همچو دین تو
که خبر داد و جانم طاعتی که کرد تو	و از تو خبر داد و جانم طاعتی که کرد تو
مشهور در دنیا و جاه و جاه تو	و از تو مشهور در دنیا و جاه و جاه تو
که شوم در دنیا و جاه و جاه تو	و از تو که شوم در دنیا و جاه و جاه تو
که توان بود قدر تو بر زمین	و چشم آفتاب گشت خفا تو
خفتی از خبری که خبر تو گفت تو	و بر تو دگر خفتی تو گفت تو
که بر سر آید که در آفاق می رود	و بر تو که بر سر آید که در آفاق می رود
نیج باز در آن کند در دیار خصم	و خفتی اثر محبت گشود تو
بخت نیست در هر عالم بی اتفاق	و بدی که کردی با من تو بدی تو
بختی که تو تو تو تو تو تو تو	و با تو بدی که کردی تو تو تو تو
بختی که تو تو تو تو تو تو تو	و بختی که تو تو تو تو تو تو تو
که بخت تو بخت تو تو تو تو تو تو	و بختی که تو تو تو تو تو تو تو
تا آفتاب برود و هیچ مسدود	و چو بخت بر آید بهای تو
باید رخسار تو برود و بخت تو	و بختی که تو تو تو تو تو تو تو

کوی و دگر تو





زدن کنجهای غمت غمزداری الی      با خوشی بگو و نبردند خویده  
 از جهاد و مال و منفعتیاد تخت و تخت      بهتر تمام نیک نکرده حاصلی  
 چه بود نه بر سال که خوشتر رفتی گذشت      گویند از و نوز که بود است عاید  
 دنیا شد عین است به مثل      و توده عارفان که گرفتند حاجی  
 دنیا چه گفت گفت بوقت ضرورت      من نفع با اختیار نشینم غیر با  
 نفع خدای خود بود حکمت      امر و خلاف کردن و نسیه و نسیه  
 آنچه که سر یابانش کرم فروزند      ازین حجابی که ماند چو بخت  
 بعد از خودی هر چه تصور کنی بخت      تا چاروش آخرت بهر دو کار  
 خود بگو رستگار نوی رستگار باشی      تا حجب جوی در آید بر تو بخت  
 تیر از کمان بوقت نیاید بخت باز      پس و وجهیت در هر کار با تیر  
 باید که قدر و لطف بود به شکوه را      در نه منیرش نشد حاصل مشکوه  
 وقتی بطف کوی که سالار قوم را      بر گفت و نوی خلق باید بخت  
 وقتی بفر کوی که صد کوزه بخت      که که چنان لیکار نیاید که بخت  
 مرد آردی نباشد در اول نوز و نوز      یار بگویند او خوی زنده در کار  
 رستم نیزه تن کند کاندیس      بادشمان خویش که زنده بخت

هرگز نمی خورند

در کمره پنج دونه حیات گشتند      نورم که نه بود از محبت غایب  
 نه کار و نه برکت تو خدای مطلق      تیریب که نه از نیر غیب  
 کزین سخن درست بگویم تو نیست      به جود از آینه نیر در یک صقیب  
 حق کوی راز بانی ملامت بود      حق نیست آنچه گفتی اگر است کوی  
 نور دست باش تا در کمال رسیده      در نه که به ستاره نرفت جود  
 خاص از برای دگر و دگر تو      شاید که این سخن تو بیج بگوید  
 جز بگوشت نپذیرد و نماند      این است تربیت که در کمال  
 تا من ز هر چه گفت از غیر در غور      بعد از تو شرم زبانشم بخفا  
 این بگویم که بختش نظیر نیست      مردم محفل اگر دهمش فریقا  
 ملک کیمت در زمانه که دارد آن      و له است هر در ده حسن شیدا  
 تو من اعظم آنکه تیر به عقل در      در دزد بیست نور و مغایر  
 چگونه من خودم ز غم نه طبع و عقل خویش      کسی بشی آفتاب نکرده میخدا  
 منت پذیرد نه فهم در جه فانی      در حق کیمت آنکه نه در عقاب  
 عمرت در از به گویم هزار سال      زیرا که در حق به پسندید باطل  
 نفقت همیشه بر و فرمان شرع      تا بر سرش ز عقل نه در و مکار



ترا که هست و انداختی در و کجایی است  
ببین سعادتی تو فتن بر جودت با

بدیدم سچ گفت دوست در بطور با  
دری گذاری و نمانی کسی بازاری

دل شکسته که مرهم نهد در بارش  
خدا کند و فانی اندرون سبزه  
چو مرغ گشته غم سر برده میگرد  
و جان مرده بپای سخن همسگر  
که زینهارم نباشد بجزه شود  
چو کاس زرین در شربت سموم  
سپید افتاد کن بر دایم دولت  
نظر بکشد خداوند کن دولت کن  
سپید تاج بکشد ز تاجش بر دشت  
کرت بشنود و شکر بر دوزمانه دون  
در شکوفه بخند و بیاض فیر دوز  
از آب چشم غریزان که بلباب بخت

بیم خسته که از بای بر کند غارش  
جهان بخت که در جان گشت غار  
بن تو فانی سپید میرود ز منتقارش  
از به نیست بهر دوت زبان گفتار  
بجای دشت بهر دوت گشت غار  
در بخت کج فتنه که بخود می بارش  
که از مودت غفلت نوی غارش  
که فتنه دشت حق بر روان منبارش  
نه در بر زینت کلام و دینارش  
و غای محمد نه در دینت شمارش  
که خون همیشه رود اندرون از بارش  
بروز باران نماند صفای بارش

چو زخم غمزد بر زبان او در پیش	کوشم زدن شده از سر بخت غم از پیش
امیدوار بودم که از جهان بر نه	میانی خلق باشد به نیکی آثار پیش
حق تو محمد چنین روز بود در هر	ناله خیمه شبان و دعای اسماء پیش
کمان صبر که به تنه است و خیر و خاک	زین کور قیامت بسبب کورادش
کوشش و ولایت و فرمان و دست و کشتن	باید زحمت پرور کار عفا و رشتن
تغایر حکم از لب بود روز ختم علم	دو کوه نموده دادند ذکر و تکرار شش
و یکت است بگویم یزیدی از پادشاه	اگر باز نکرده بگریه زار شش
فلسفه سید بود یا زما از نقد بر	که پشت طاقت گردانی در نماند بار شش
همین بر است غمسم که ز تو آن رسول	بروز کارها بر رسید و انداز شش
هفت ماه به در و پیش و منبر و پیش	پوشش بار خدا یا بعوضت شش
بختین خانه کرد بیان لحام قدسی	بگرد خیمه روز سانیان فرود از شش
حد که گفت بفرمای و رکنه شش او	بهمان سما و آب نوح سبیل که نهد از شش
همین در حقیقت نوح اندرین حد بود	که بعد از و متفرق شوند طیارش
چون که از این از دوزخ آید	نوشته بشود باقی باشد از شش
مرد نام بود که سعد بن زکریا	که خانه سلفه ابو بکر نام بود از شش

عبدالله بن محمد

جزو یک ملک است آن منطقه ۳۰  
 که تا به دست بیاید درین زمانه  
 جزو در حد و اندازه است حکم ۳۱  
 و در هر حد و اندازه بسیار شایسته  
 جزو یک ملک درین حد و اندازه است  
 که تا به دست بیاید درین زمانه ۳۲

با اتفاق و کردار یکسان بود ۳۳  
 از شایسته که درین وقت اتفاق افتاد  
 چو باه و کثرت بود که در آن شد ۳۴  
 طبعی و غیر طبعی بود که در آن شد  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۳۵  
 بقدر حد و اندازه بود که در آن شد  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۳۶  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۳۷  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۳۸  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۳۹  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۰  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۱  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۲  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۳  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۴  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۵  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۶  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۷  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۸  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۴۹  
 از بعد از دست بود که در آن شد ۵۰

درین خدایت مگویم که ملک شیرین است و ای چاه باده در سنگ یکجند ز باد  
 زما در آید و پند کج و ملک و فصل و چشم بیشتر و زنجیر و کمان در خانه اندک  
 روان پاک و ایو یکجند ز کج و خدای پاک نفیصل و کرم سبزه و نخل  
 همه عاریت از دایم عقیده که که اهل انبیا را زانند این خدای  
 در کج بخت از زانند تا چشم که ای غم دیگران بود و داد  
 ابر دست که روشن بود و تن که که شمع دانی و کما رزم ز پیش تو رفت  
 بر روز غرض قیامت خدای خود علی خدای خبر و دادش که دله خبر داد  
 یکو با زن خود تو که با انصاف همین تپاس کن که کج کند سید  
 کج حکومت باطل کنند و خدایند که حکم را در هر وقت مملکت نهاد  
 هزار دولت سلطان و خدایند که خدایم نمیده که دو کرد و کند که اندک  
 که تپد و پند شیر از زبان که موبد است یکد که ز بود و جود در بنده  
 و یا چاه باده که کج سن زمانه خبر با بزرده اند و شایند گانی حق فریاد  
 که انصاف قول که کج شکفته رغبت ایقا و سر و دلی بیرون به شمشیر  
 نوز دله دست کج ز دست و غیب نوز زانست سیدت سیدت خدای  
 که انصاف دولت و صورت نموده باز و نیت بهفت سید و دهر و کجند که خدای

یا غفر





هر صبا هم جلوی دندون عالم است	اگر چه در دوزخ درک کشتن نزع
که کوفی بدین جهان حق است	بر آتش دینه جورم در شست
هر کس که در کجایند در حق است	درخت نیز غریبی در غیب دبار
یکه خیمه بر کس و آفرینش است	چون که یکه کوشش کوشش ندی
زور دست طبیعت سنگت کزین است	کمان زور هاست یکد و خیمه را
که باز در دشت جهان کند گیت	که انگشتی در دشت روزگار خرد
تو نیز صبر کن ای خنده خدی پیر	خواری خرد و جلی نفس کو خنده خوشی
عقل و دله که سبکی را بیکاه پیر	جوان ساری خورده است در دوش
لذت کزین به بیشتر در دایه است	رقاص کیم قفا که در چرخ در دایه
درین بهیوده نود و صد ساله است	نقشه در دشت هم در دایه
تو که است به تو یک روز دنیا است	که قفا فی سیر و دشت هموز با یک است

دل خورشید از خیمه دایه است	خیمه از دل از خیمه خورشید
که در دشت شکیلی بی بدست	عنان که به چوینش بد کف
غیر آنکه که هر نفس سیر کون است	یکه است از دشت شکیلی

و اینها را می گویند

در سبزی بخور رقیب جو ی      که باران بیشتر سیاه غنفت  
 در خون سیاوشان بهور کند      که آب چشمی غاب کوفت  
 شکلیایی بخورده از جان مجور      که بار از طاقت مسکین فست  
 سکون در آتش کوزنده کفتم      ناید که در مان هم سکونت  
 نمدام حدیث نامه جو نیت      هر منیم که غنواش بخونست

نبرگان چشم دول و نظارند      غم سبب وقت دست میثبات  
 خدایان در دگر محبت نند      کینتران دست و ساعدی تکانند  
 ملک شاه و خان و پیر و قبال      بر مولدین نازی بر کوارند  
 که شاهنشاه عادل بعد بویکسر      بر ایوان شهنشاه در درازند  
 حرمش دی کنان بر طاق ایوان      که مرد و پیر و نازش بیبارند  
 زمین ملکوت عیش خوش گوایم      ازین پس آسمان گفت که کنداند  
 ازین تا به وقت غم روی بعد      ازین تا به وقت که تا بوفش بیارند  
 چه شد پاکیزه رویان حرم مرد      که بر سر گاه و پیر و پیر غمبارند  
 نشاید پایه کردن چانه در دگر      که مردم غمت بر کسر دگارند

دیکس به چنین روغ خبک روز غشت به کفر باری نه دروغ  
بی شایده مظلومان بکسر نند رود بشک که مجوران میسر دارند  
نمیدانم حدیث نامه جوشت هر چهستم که غور نشی بخوشت

برفت آن کلین خورم بیاری در غمی مانده و فسر یار و یاری  
ز مایه چشم حیرت بین غفقه اگر سباب خون باز دیناری  
چو شایده گفت دودمان زمانور نخواستم هر دو بر روی سطره دار  
نیاید که کوشش کینه دگر بار جهان عاقد به نسر و نهاده  
خسته نه در پیشین دست گفتند مرا غم کاشک مادر نرودی  
نیودی دیر گاتم تا خودیست چنین دشن که بر عالم ضایع  
نکو خوانان لغور که بیدار که آمد پشت لالت را برادر  
تن کهن گفتش در وقت که بود که تاج خسروی بر سر نهاده

بجز در آنکه درخت نام بردار که لیکن از بهادر و میوه دلدار

مگر چشم برین اندر کیون بود که بخور از بوستانش نهد بار  
نمیدانم حدیث نامه جوشت هر چهستم که غور نشی بخوشت

بسی از کز کزانی

بسیار از کس که در حقش برده اند	بسیار از کس که در حقش برده اند
نزد کس حقش قیمت داده اند	نزد کس که در حقش قیمت داده اند
صدا را استخوانش کل و مانا داد	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند
ز لعل کلام در خلقش چکانا داد	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند
خداوندش بر حق در پستان داد	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند
مشراب از دستش چشمتان داد	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند
متور حقش بر سر قشانه داد	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند
خداوندش بر حقش نشاند	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند
چشمه نام بر دوازدهش مانا داد	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند
بجزوی صافی نشن بر دوازدهش	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند
لبه در دکان طاعت کفرا داد	بسیار از کس که در حقش قیمت داده اند

دوان کرد در دکان بدیع از دکان	دوان کرد در دکان بدیع از دکان
ناله که بخت بر ناله باغبان	ناله که بخت بر ناله باغبان
بر دستان که سر بلند از دکان	بر دستان که سر بلند از دکان

کیتی بود جو خون سیاوشی که بر که خون سیاوشی ز دهنش برآید  
 ناله شربت قوی کسی را چندان خوش ز ناله آتش که ز جوشش دهنش برآید  
 یار دهن شربت برود و دیور کسی نبود بر بام ماند که به گویان ناله دهنش برآید  
 غنچه شربت غنم بجزان دهنش بر سر و تاقچه که کسیرت جوشش برآید  
 چند دهن زشت خون جگر است برآید که چشم ماورود بر دهنش برآید  
 بچون تاقچه دل خوشی باشد کاین سردنویس که در دهنش برآید  
 خوردیم ز غنما که دهن آسوده آید این ده خورشید که ناله دهنش برآید  
 بسیار زشتی کند و دهنش برآید که دلش از ناله دهنش برآید  
 چشم و دهنش قوم و غنما بی رنگش برآید برق چند و چشم بجهانش برآید  
 یکسری چشم غنم را جل و دهنش برآید بسیار زشتی که ناله دهنش برآید  
 ماکار دهن آفرینم ز دهنش برآید بگویند چشمش از کار دهنش برآید  
 اقبال خاندان شریف بر دهنش برآید چاودر بار که ناله دهنش برآید  
 دهنش از دهنش کسیرت برآید دهنش از دهنش کسیرت برآید  
 دهنش از دهنش کسیرت برآید دهنش از دهنش کسیرت برآید  
 دهنش از دهنش کسیرت برآید دهنش از دهنش کسیرت برآید

که غنم

<p> شیر غنچه نام بخت و بخت  بهری بخت و بخت و بخت  حکم خدای بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت </p>	<p> بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت </p>
<p> برک بخیر بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  جام بخت بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت </p>	<p> بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت </p>
<p> بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت </p>	<p> بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت </p>
<p> بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت </p>	<p> بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت  بختی بخت و بخت و بخت </p>

روزه بسپار عید خجسته  
 ناکه در نینزل جانت  
 جگر خاک چندان ز آردی بخورد  
 که تو خاک و آردی یکسان  
 هر دم از روزگار با غریبیت  
 که گذر میکنی چون عین  
 که اگر جگر و کبر کبر نه  
 متدبیت تو بدور زمان  
 باقی است که یک کرب جانت  
 با کسر و بجزای جنت و دین  
 بدب آنهم که دم نشود و بگذرد  
 ملک الموت و نفک شوقان  
 کار جهان پیش این دلی سعادتی  
 تو کنی در جود و یگان

آنکه زدی تو کس خون یکسر بیزی  
 بزد و دل ملک مستقیم و میر المون  
 این عید که قیامت می بر آید بر کس  
 سرمد در این قیامت و این غنای  
 نازنین و هم ز خون حق آید  
 ز آستان بخت و آید غنای  
 ز جگر اندر و گردون و نقد و زر  
 در خیال کس کس و کافران  
 بهر و ده و یک و دیر و کتب و علم  
 قیصران و هم سر بر خاک و خاندان  
 خون ز زمین کس و صفت شد بخت  
 هم بدن خاک که خاندان و خاندان

و هر که از آن



تا قیامت بیخود در عالمی بمانی	تا قیامت بیخود در عالمی بمانی
غیر در رستمی بیاید و بر تو ز کین	غیر در رستمی بیاید و بر تو ز کین
خاک نخلستان بپاشد و کند در عین	خاک نخلستان بپاشد و کند در عین
میتوان دانست و در روش ز بچه داده	میتوان دانست و در روش ز بچه داده
میتوان دانست و در روش ز بچه داده	میتوان دانست و در روش ز بچه داده
خیزد از دل و بر زبان نثاره عین	خیزد از دل و بر زبان نثاره عین
دارد با بزم و کلام و بر زبان نثاره	دارد با بزم و کلام و بر زبان نثاره
در حشر و عذاب و کلام و بر زبان نثاره	در حشر و عذاب و کلام و بر زبان نثاره
روح پاک است و در عذاب و کلام و بر زبان نثاره	روح پاک است و در عذاب و کلام و بر زبان نثاره
کاسان که در عذاب و کلام و بر زبان نثاره	کاسان که در عذاب و کلام و بر زبان نثاره
در میان و در عذاب و کلام و بر زبان نثاره	در میان و در عذاب و کلام و بر زبان نثاره
آن که اندک نور و کلام و بر زبان نثاره	آن که اندک نور و کلام و بر زبان نثاره
شیر و در کلام و کلام و بر زبان نثاره	شیر و در کلام و کلام و بر زبان نثاره
چهار و در کلام و کلام و بر زبان نثاره	چهار و در کلام و کلام و بر زبان نثاره
ای برادر و در کلام و کلام و بر زبان نثاره	ای برادر و در کلام و کلام و بر زبان نثاره

دری که در کلام و کلام و بر زبان نثاره





بهر کرد از خوش طبعی که در دهنش	بهر کرد از خوش طبعی که در دهنش
تا که گفت بهر سخنش از آنکه	تا که گفت بهر سخنش از آنکه
کسر پیش جام سیم است آفرین	کسر پیش جام سیم است آفرین
لو گفت از نه می برد رسم	لو گفت از نه می برد رسم
چنگ درین خاک غرق شد	چنگ درین خاک غرق شد
و اندر کس از رسم بطول نمان	و اندر کس از رسم بطول نمان
تا که در دست بگشاید بره	تا که در دست بگشاید بره
تا که بقیع و خا و کاف بقیع	تا که بقیع و خا و کاف بقیع
ترنمه دل سروده نوید که گیت	ترنمه دل سروده نوید که گیت
رشته کسرم احمد لا یزول	رشته کسرم احمد لا یزول
باوشان بر در عظیم او	باوشان بر در عظیم او
کم خنجر سینه را بقیع	کم خنجر سینه را بقیع
با رخسار ای که در عزم رفت	با رخسار ای که در عزم رفت
ان فلق و عارف عز رفعت	ان فلق و عارف عز رفعت
لا کمین نیت در دهنش	لا کمین نیت در دهنش

در

چنگ

در

کی نقل

کن فطرن باد و سست فطرها  
 عاودا نه کل لبان هفتال  
 انهم لیس و نیت یزدانشان  
 و اسم لیس کشت نماندش مجال  
 بود نیت الفکر من حسیبه  
 لا عزت من سبحان الجلال  
 بر دل حشاق و نیتش عزت  
 غنی بجز آن با سید و سالی  
 اصبح من غایت الطاف  
 بجز العبد و بی بی و نوال  
 بنده و کرد کند اعظم  
 ز کند بر کم و دور و جلال  
 ان مقام حکم فاعلم  
 موعظه نسیع صم الجلال  
 هر که بخت و نیت کنان  
 کوشش زاهد بخود و گوشال  
 باد به محشر و دود عسین  
 بختن النفس و بیضه الجال  
 گزشت است هر دو ان روز  
 در عتق نیت و سعدی بنال  
 لب الحقیق و اقل عشرتی  
 انت زبانی و علیک الشکر

هر که در دلم نماند و نیت  
 که انچه نماند و نیت و ستان در نیت  
 خبر و بر جلیل که عهد نیت  
 و نیت اگر نماند نیت و نیت  
 الم انما صمدی و دلم اراک و دلی  
 نقیض و نیت و دلم و نیت

که چه ملک بود باشد بحسن	صفت سلال باشد زبون بدو تامل
من المبع طے ای معذب طبعی	اذا است غم وادی سبب بحکمت فاعلی
توان کند نزاری که من بدو بیام	و غیر مانده و از مانی محض است تامل
دو ضمن سیری و دوستک سیری	اذا لا حشر بر منی و لا انما دهم
و ناز کند مروت میان احوال او	شون غبار شود و سبب و عشق از مانی
بمجلس این برین و لا یصل البیت	قد سدت عینا الام بفتح ع
بر که ششم از کلات پروی بود باشند	و بعد صدق باشد نظر عود و سبب
نبات شکر که می کشد تخت عجز	و شون یک و دو و سبب فیکت نقل
و نوزاد مل سده یه یه که بر بین	که هیچ باو ندردی که سیر شد تا

اینکه قبل السور باو و اینها	زیت عشرت شد زین معنی آریام
تا بود عقل بر دار و سبب	طبع نور انکیز را دست از کام
نوری از لطف و شمع کن پیش از نور	بدیند کسب و شمع و شمع با هم
مع جانم و اینکین سبب	و ناز کردن شمع ای چون با هم
و اینکین شمع و شمع	و ناز و شمع سبب و نوزاد

سلی خود می آید

۴  
 چرخ غمش بر سر زهر کف  
 یکسر نام غمش بر سر در پنهان غلام  
 تا غمش بر کل یکنو روی دیال  
 تا غمش بر سر و رخسای غمخوارم  
 طایان جان سعدی را بطف  
 شکری ده زان لب یاقوتی غلام  
 تا ز لبش بخت تو شست  
 ساکنی ساکنی ای غمخوارم

و قلمی بکلام سیر ز سوزی بستم  
 قال مولای طبعی فی قلمی  
 رسیانی و دعای زلفش  
 عشق و سوزی نیامیزد بستم  
 ما بکینه صمد انداختیم  
 لا غلو قبل من الغی البسم  
 با قریب حسن رفقا با غریب  
 خون درویش مرزای غمش  
 یکسر و بخت تو غم غمش  
 با کفر و کف محض و یا بدم  
 غم غمش ملک ملک دریا  
 خوار هر کس که عدل کنی خواهی  
 با قیامت ایان من هزار خوف  
 که غم غمش سرخوار غمش  
 خلیانی غم غمش و فسق  
 تا بوشش از سر بسزم تا قدم  
 در ازلی زلفت تار و کینه  
 تا غم غمش لب غمش و غم  
 غمش بر سر میگردم ز غم  
 ماست لایق و لایق غمش





۴۴ غمت بگویم بر شمع که دیده بر شمع  
 ای گلشن بخت در هر بخت ای پند  
 بر تو بر سر آتش نشاندیم که  
 منم قدر آتش و در حال من تو در آتش  
 من از تو سیر بخشردم که در آتش  
 نه گل است که بر کسر سیر آید

بقدر است نیاز صفت نشاند  
 ساد و به طرق القیام و انوار  
 نشاند و در دل محسوس تمام  
 که از اشیای خلق و در هر اشیای  
 که در دل و بی خلق و بشرین نیکی  
 از رحمت غنی تو به نیکی و غنی  
 من بهانی عاقلی کنم که از آنکه  
 و اما مملکت و نعم و علی الملائکه  
 حقیقت و مختلف منظور و حسیه آید  
 بگویم قصه این غم که غم و در آید  
 بدو حقیقت تو که بر تو بر تو  
 کلمه حیات و در دل و غم و در دل  
 حقیقت و در دست غمت بگویم  
 در شمع تو بگویم خبری و نشاند

در شمع تو بگویم با و المعانی  
 و در شمع تو بگویم شمع و معانی  
 بگویم که در شمع تو بگویم  
 ز شمع تو بگویم که ز شمع تو  
 الم منظور می بینی و در شمع  
 ز شمع تو بگویم که ز شمع تو

سر کب در بهر عالم کجاست  
 محو زنده و شمس چون خجسته  
 خفا و انوار قبل الموت رحمت  
 خفا و انوار قبل الموت رحمت  
 در می خجسته لایق صاحب کمال  
 که بر قدر باری از صاحب کمال  
 لایق انوار لطف حق شکر  
 سلی السورتن من طلال اللیل  
 ندام و توبه عالم یکی دوست  
 و اگر هر کس دشن قفس را  
 و اما حسبه غیر از حق را  
 که بگویند با حق من در حق  
 زبان دشمنان در زبان یکا  
 و با سبب سبب تو قفس  
 قافیه لطفی ملک و سبب  
 بهشت نیست که هر چه در بهشت  
 دل در بهشت یکدم نیست قفس  
 بهشت و قفس سبب نیست  
 این دین سبب و سبب قفس  
 جهان انوار چشم بر نیست  
 جهان یکجمله شمس و سبب  
 و ملائک الارادت وصف  
 و کین لم یزنی ما اخصب  
 هر چه در قفس با تو در کرد و چه در قفس  
 که در مردم کرد و چه در قفس  
 جنت عین کمالی در کمال  
 سبب بلبلان عین و جلال  
 نماندت بهر کس خلق یا کشت  
 جویند کن در بهر کس

صفی المیزان

۴۲  
خداوند عالم بزرگوار ما را از این دنیا  
دست نجات ده و ما را از این دنیا  
از دکان دنیا صحت و کمال عطا  
میرا بار و زکات خویش بپوش  
ترا بی غایت و او جودیت  
خوارم فامنت زیارت یار  
در کفم شمع لاله کفایت  
چو سحر جانکاش که در دل دارد

و من زخم بجز سرخ من و صاب  
و کبر بجز سرخ کرم مسرک  
تقل یا ما القدر و ما الله یا  
تغیر و سر و دل در راه  
و طریقه تا اثر بقدر و الله  
همه لطیف و سر تا با کمال  
چو ایکم قند جان از کفایت  
لکه خاک و ی از در دیره مایه

بیا این کدو و قند جانیت  
کفایت باغ چینه صند عاصی  
کونیم نسیم در دم تیر و کفایت  
از خدای و جانی در دهن جانی  
فشان جان و دنیا را که کفایت  
فم و طرا و رضی و روح با قیامت

بعد از قند کفایت  
و من زخم بجز سرخ من و صاب  
کونیم نسیم در دم تیر و کفایت  
از خدای و جانی در دهن جانی  
فشان جان و دنیا را که کفایت  
فم و طرا و رضی و روح با قیامت

فردا که در این عالم بمانم	قدح چون خورشید بیا بیا
انا المعجزون لا اله الا الله	بی تو مکنی بخت فی و لا غیر
مگر نفس ملک بشهرین پاکیزه	مگر شرف ملک بشهرین خنده
و تو بشهر زمین بی سبزه	نیت و امید و نیت و نیت
بمیر و نشسته مستغرق در جان	نه منت و نیت و نیت و نیت

و از یخچان کسری عشق روی	عمرم با تو هر روزم
تو حق که نور تو می خواجه	بناخت امانت و نیت
قد و حالش اکنون در تو	ای داد و نیت و نیت
و دلیل تو می خواجه	جام و نیت و نیت
مهر و نیت تو می خواجه	بعد از عشق و نیت
و نیت تو می خواجه	جان و نیت و نیت
تو و نیت تو می خواجه	قد و نیت و نیت
و نیت تو می خواجه	نیت و نیت و نیت
و نیت تو می خواجه	نیت و نیت و نیت

با تو خورشید

من بعد از این که در این کتاب  
در بیان هر یک از این که در کتاب

ای که کرم در دزدان روی تو کجاست  
 خوشتر وصال تو دم کتب حیاتم یگانه  
 در سندان کوه خمار و عاشق تو هر کس  
 کز خرقه جان کشت غم در سواد تو  
 تسلی من و تو و حال فرقت غلام  
 عشق تو زهر در دلم چون زهر در شکر  
 هر که اندر از روی تو بود در سندان

دروغ روی عینی تو حیا کجاست  
 در سق بن کاس شراب ملک کجاست  
 ناست ندی کف دهر و ملک کجاست  
 این غم و غم تو را دین در ملک کجاست  
 زینت دلی تو زینت دلی زینت کجاست  
 طالع تو جز تو نیست ملک کجاست  
 تو خندان و عیان من و تو کجاست

خطیبی را بعد از اینی و در مسجد امام  
 نفیض نیک بخوان که شش کبریا  
 کشیده و در دست خاطر زیارت  
 می دانند شریعت و فطرت و عبادت  
 و کلمه بی چون و چو و چه و چو  
 که سخن عارف و مدینه است  
 من و تشنه و تشنه و تشنه

چون که گفت در پای شمشیر مور	که ز این خسته به کعبه برده خفته
که خشم یزد کو رخ در پیش	که زین می نوب وین و زین وین
و جانشانی من حال را قرار ده	نفوس را در علم نفیخ و سهاره
جو است بیداری از می تواند	ترا سر از بیدار از چه در نیاید
تاب من در روز و مزاج می باشد	تا شش می زرد و کمان کوکب می باشد
تا در بستم و طاف بخت دم	تا وضع تر افق بخت دم
که در این ملک بیدار بود	که بخت بدست و دیگر در بر بود
تکلف نفس بر این در انداختی	بستم دی که در سینه انداختی
بیعت من با من بزمین غلام	طاعت من بزمین غلام
بستم که در کلاه از ناله بستم	که از سینه ام که در دهن تو بستم
که کسکی است و خدا تو بهر بیت	من شروم با چاکه بکوبت
منی قدرت افش من بهر بیت	فدا بکسر حدیثی و ملکیت
ز بسبار آدم عزت بکاهم	جو که بستم خاتم پیش خورام
عزیزت من اسیرم در پیش	که بستم ام حال که در پیش
تیر و خیز بستی الزام	ولا بکسر غلامه زان

و اگر گویند آن قدر عمل این	و با پی روشنائی درو عمل این
در چه ترش رویی که بیخ فخر آید	ز دران شکین خبر من کشن جوی بی
کلفت با کندی و دانش رسد	سل جوان کف بخور رسد
بهر من باز که چشمم از فاقه جوت	که در وقت او دهان که چون است
از نفس تان ای ناله اولم رسد	خون دلی کلسکان کت کمر رسد
دفع یمن یمن محل منقل	عن فنی بفت و در عقل رسد
تغیر ز بهر زمان برسد و عاخوان	کدی نردی که مردم غیب بردها
جدا و دای کسی سر بخور رسد	لا شکست و سر کت رسد
بکمال او این رسد	و آن خلقت کبر رسد
که در عقل و لغو در من و او رسد	اگر مردی خود ز بخش ده و او رسد
و اگر رسد که ای در رسد	پشت همان که کز در و تو رسد
حرف لغو و محفل مانک	نقد با معنی من و با یک
که در ذوق و دنیا خواه بر داشت	که جندی خود و جندی تو رسد
که بهشت که وفادار رسد	اگر درم که در آنجا رسد
بهار و جوی غنیمت انفس رسد	که صباغ من غیر هر رسد

بگویم که ما نوازده روز در  
 کعبه رفت تا روزه کنشی همه کنند  
 میخدا شریف خورشید و نورانی  
 مرو با زنده پستان شام و شیکر  
 خدای عز و جل کند که با کسی نماند و او یک تنی کند  
 دریا با صاع در کعبه می ماند  
 بگوید نفس در وقت بیست که کرد دست بر سرش و دست  
 که چون می کشد و می رود و می ماند  
 نوا قال خیر و صبر  
 سر منی سه است بر طاعتی که گفت  
 غرض از من در هر کسی که می ماند  
 خف و در هر که تو در هر یک  
 بگوید است میگویم هر یک که کرد دشمنی تو بیم بد است  
 نواز دشمنی بر سر خدای عز و جل  
 بگوید که هر یک که تو در هر یک  
 و نام نخل و نام نخل  
 که



کز کجای گشتن ای روزگار گشت  
 مرهم طهر گشت تلاشش توان گفت  
 چه گفت آن سیر بایار طهر  
 خود ریز لبه اشش بند از  
 ان الحنت به القول بعد با  
 قل اللهم فز نسر سفیدی  
 چه باشد که رحمت پادشاه  
 کند دو کار در ویش دعا بی  
 که خبرت به بوت زین معنی گفت  
 پاک رحمت و سعادت پاکش این گفت  
 در کاین محسن دارد دختر نکر  
 کجا عاشق نوم برد خضر بکر

ای سر و عهد نامت دوست  
 ده ده که بهادت چه بگوش  
 در بای لطافت تو میراد  
 در هر دینی که بایب دوست  
 نازک چه بیا که می  
 در زربیا چه عجب در دوست  
 سرور اگر پیام آید  
 یک حرفی بود که دعا با دوست  
 آن نوسن کل نه کل که با غیبت  
 نه باغ ارم که باغ مینوست  
 ان کوی معجزه است در حبیب  
 با بوی دانی عشیر بر دوست  
 در صدف بهر یگان ز نقش  
 چه ره دل آینه بر این دوست  
 میوزد همچنان هر ادا  
 بی میرود همچنان دعا دوست